



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۲

جانا، به غریبستان چندین به چه می‌مانی؟!
بازاً تو از این غربت، تا چند پریشانی؟!

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم
یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند
ور راه نمی‌دانی، در پنجه ره دانی

بازاً که در آن محبس قدر تو نداند کس
با سنگ دلان منشین، چون گوهر این کانی

ای از دل و جان رسته، دست از دل و جان شسته
از دام جهان جسته، بازاً، که ز بازانی

هم آبی و هم جویی، هم آب همی‌جویی
هم شیر و هم آهوئی، هم بهتر از ایشان

چند است ز تو تا جان؟ تو طرفه تری یا جان؟
آمیخته‌ای با جان، یا پرتو جانانی؟

نور قمری در شب، قند و شکری در لب
یا رب! چه کسی، یا رب! اعجوبه ربانی

هر دم ز تو زیب و فر، از ما دل و جان و سر
بازار چنین خوشتر، خوش بدهی و بستانی

از عشق تو جان بردن، وز ما چو شکر مردن
زهر از کف تو خوردن، سرچشمه حیوانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۷

چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۰

ما به خرمنگاه جان باز آمدیم
جانب شه همچو شهباز آمدیم

سیر گشتیم از غریبی و فراق
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم

وارهیدیم از گدایی و نیاز
پای کویان جانب ناز آمدیم

در کنار محرمان جان پروریم
چونک اندر پرده راز آمدیم

او کمند انداخت و ما را برکشید
ما به دست صانع^(۱)، انگاز^(۲) آمدیم

پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل
حمدلله خانه پرداز آمدیم

نان ما پخته‌ست و بویش می رسد
تا به بوی نان به خباز^(۳) آمدیم

هین خمش کن تا بگوید ترجمان
کز مَذَلَّت^(۴) سوی اعزاز^(۵) آمدیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۵

ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم
زان روی که حیرانم من خانه نمی‌دانم

ای گشته ز تو واله^(۷) هم شهر و هم اهل ده
کو خانه نشانم ده من خانه نمی‌دانم

زان کس که شدی جانم زان کس مطلب دانش
پیش آ و مرنجانم من خانه نمی‌دانم

وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش
وز خانه مکن دورش من خانه نمی‌دانم

من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم
رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی‌دانم

ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف
بر راه دلم این دف من خانه نمی‌دانم

شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم
می افتم و می خیزم من خانه نمی‌دانم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۰۹

هندو و قفچاق^(۸) و رومی و حبّش
جمله یک رنگاند اندر گور، خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار
جمله روپوش است و مکر و مُستعار^(۹)

رنگ باقی صِبْغَةُ اللَّهِ^(۱۰) است و بس
غیر آن بر بسته^(۱۱) دان همچون جَرَس^(۱۲)

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق^(۱۳)

چون سیه‌رویی فرعون دغا^(۱۴)
رنگ آن باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین
تن فنا شد و آن به جا تا یوم دین^(۱۵)

زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس
دایم آن ضحاک^(۱۶) و این اندر عبس^(۱۷)

- (۱) زیب: زینت، زیور، آرایش.
(۲) صانع: آفریننده، سازنده، کسی که چیزی با دست خود می‌سازد، صنعتگر، پیشه‌ور.
(۳) انگاز: ادات، آلت، افزار
(۴) خیاز: نانوا
(۵) مذلّت: خوار شدن، خواری و پستی.
(۶) اعزاز: عزت دادن، عزیز شمردن، گرامی داشتن، ارجمند کردن.
(۷) واله: شیفته، عاشق، بی‌قرار از عشق، سرگشته، حیران.
(۸) قفچاق: قفچاق یا قیچاق دشت و ناحیتی بود در شمال دریای خزر تاتارستان که طایفه ترکان منسوب بدان را قیچاقی یا قفچاقی گویند.
(۹) مُستعار: چیزی که عاریه گرفته شده، به‌عاریت‌خواسته‌شده.
(۱۰) صِبْغَةُ اللَّهِ: رنگ خدا، مَتَّخَذ است از آیه ۱۳۸ سوره بقره: صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ. رنگ کردنی از خدا، و کیست نکوتر از خدا در رنگ کردن؟ و ما بیم او را پرستندگان.
مفسران قرآن کریم صِبْغَةُ اللَّهِ را به توحید و اسلام و فطرت و حجت خدا تفسیر کرده اند.
(۱۱) بر بسته: غیر اصیل، مجازی.
(۱۲) جَرَس: زنگ، زنگوله‌هایی که بر گردن گله می‌اندازند.
(۱۳) عاق: سرکش و نافرمان، اسم فاعل از مصدر عُقِيق.
(۱۴) دغا: حيله گر، مکار.
(۱۵) یوم دین: روز جزا
(۱۶) ضحاک: بسیار خنده‌کننده، خندان.
(۱۷) عَبَس: ترش رویی، عیوسی.